

می بینی که تند تند چمدانش را می بندد و می خواهد برود، داد می کشد، ناسزا می گوید، نفرین می کند، صدایش هی اوج می گیرد و بعد زیر و خفه می شود، واژه ها درهم و برهم می پرند. خوب می دانی چه می خواهد بگوید، همه را از بر هستی: «دیگه خسته شدم، این شد زندگی؟ می رم و بر نمی گردم، خیال کردی؟ بین فلانی چه زندگی افسانه ای درست کرده! همین ها، همین همسایه فعلی توی این چند سال چه بیا و برویی به هم زده، چه دم و دستگاهی، آن

دلت می خواست هرگز بلند نشوی. همه جا بوی او را می داد، نمی توانستی در سکوت بگردی، انگار در تاریکی راه می رفتی، دستت را به در و دیوار می گرفتی، نمی توانستی روی زانو هایت بایستی. چند ساعت آن جا نشستی، نمی دانی. بالاخره زنگ تلفن بود که از جا بلندت کرد، آن هم به هوای اینکه شاید اوست و می خواهد برگردد. تلفن را برداشتی، وقتی صدای دیگری را شنیدی وا رفتی: «بهرام تویی؟»

می خواستی بخوابی، فقط بخوابی. کاش همین الان دنیا زیر و رو می شد، آوار بر سرت می ریخت، درجا می رفتی و دیگر چیزی نمی فهمیدی. تا به اتاق خواب برسی انگار سال ها طول کشید، پاهایت کشیده می شد، خانه را وهم گرفته بود. بهتر بود می رفتی و گشتی می زدی، به هر حال از خانه بیرون می رفتی، هر کجا، فرق نمی کرد، اما نمی توانستی، نمی خواستی. خودت را در خودت غرق کرده بودی، مدام ته نشین می شدی، گویا از خودت انتقام

آنان که می روند

فریده رازی

فریده رازی اولین مجموعه داستان خود را به نام «عطر مه آلود شامگاه» پیش از انقلاب در سال ۱۳۵۳ منتشر کرد؛ اما عمده کارهای او، بعد از انقلاب انتشار یافت مانند عذاب روز سایه (مجموعه داستان)، من و ویس (رمان)، زنی با چتر زیر باران (مجموعه داستان)، یکی از اصحاب کهف (رمان) و زیر پلک های بسته (رمان)

وقت ما (گریه) آن وقت ما توی این فلاکت دست و پا می زنیم» (گریه)، ما، و، و...
اوایل وقتی که داد و هوار راه می انداخت چه دستپاچه می شدی، چه اندوهی به دلت می نشست، حاضر بودی هر کاری بکنی تا جنجال و بداخلاقی نباشد. اولین بار که چمدانش را می بست هول شدی، دستش را گرفتی و التماس کردی که «نرو، هرچی بگویی می کنم، خواهش می کنم صبر کن. بیا باز هم امتحان کنیم.» ولی فایده نداشت. مثل فاتحی که صحنه جنگ را ترک می کند در را به هم زد و رفت. همانجا روی پله نشستی و سرت را روی زانو گذاشتی.

نه، خسرو بود. مهم نبود کی بود، حوصله نداشتی. هی می پرسید «چی شده؟ چرا اینطوری حرف می زنی؟» نمی خواستی حرف بزنی، انگار یک آسمان مه سر دلت انبار شده بود و نمی توانستی آن را پس بزنی، مه های به هم فشرده جلوی نفست را می گرفت. به چه فکرها که نیفتادی: «اصلاً چرا باید نفس بکشی، چرا هی بخوری و بخوابی، بلند شوی، بدوی و باز و باز؟ چه خسته بودی!»
باید چیزی می خوردی: رفتی آشپزخانه. حس می کردی او پشت سرت راه می رود، دور و برت می پلکد. نه، گرسنه نبودی.

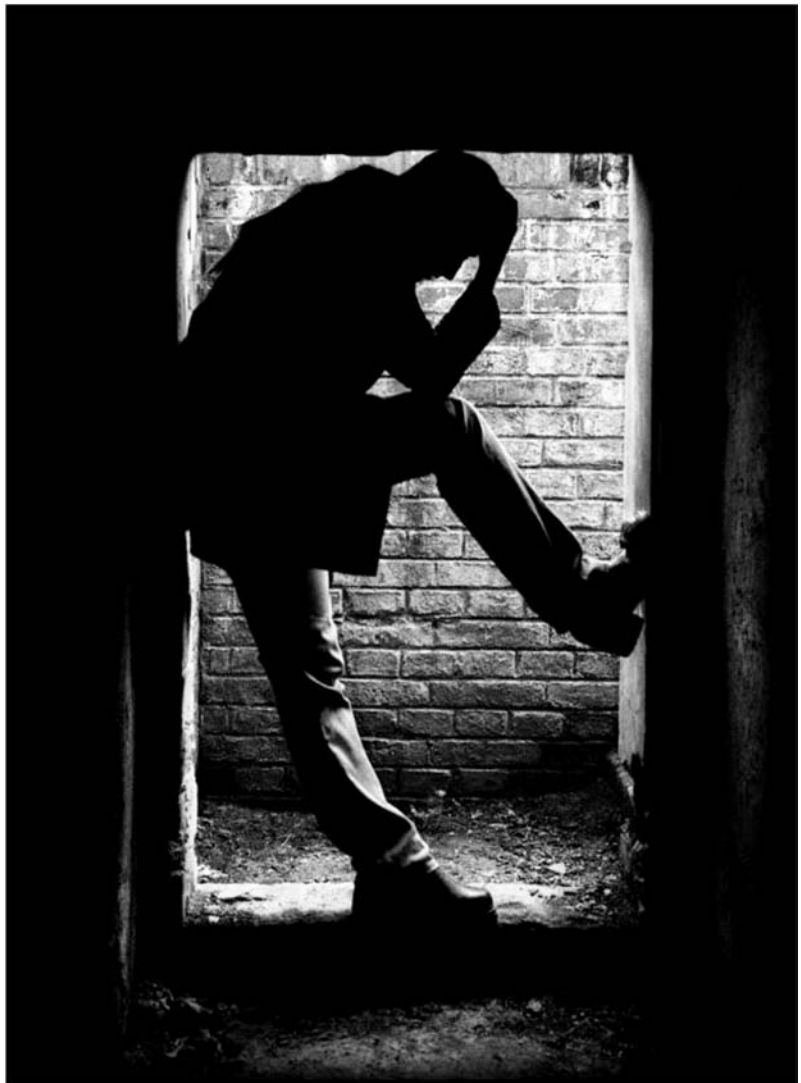
می گرفتی. می خواستی فریاد بزنی، گریه کنی، اما بیهوده بود. آرزو می کردی درب و داغون شوی، فرو بریزی تا چیزی از تو در جهان باقی نماند.
اتاق خواب دم کرده بود. جای سرش روی بالش افتاده بود. بوی او، خط اندامش روی تخت ولو بود. سایه چرخان وجودش را حس کردی. نه، نمی شد آن جا بخوابید، در را بستنی و رفتی در راهرو، روی مبل خوابیدی. نخوابیدی، یک طوری آب می شدی و نمی دانستی چه کنی، نمی خواستی کاری کنی، نمی خواستی فکری کنی. گویا خوابیدی، وقتی بیدار شدی ظهر بود و به اداره

باز داشت چمدانش را می بست. دوباره شروع شده بود. چند ماه همه چیز خوب بود. چه روزها و ماه های روشنی بود! خب قفل چمدان هم بسته شد...

تکرار می شد: او رفته. تو خالی و تنها مانده ای.

در زدند، هی در زدند. تلفن زنگ زد. تمام روز و شاید تمام شب در زدند و زنگ زدند. جواب ندادی. خواب بودی، در خواب شنیدی زنگ می ززند، در می ززند و بعد، حس

نمی رسیدی. چه بهتر! همانجا می ماندی و می خوابیدی. چشم که باز می کردی چیزی سر دلت، ته اندیشه ات سنگینی می کرد. غم بود؟ درد بود! گریه یا بغض، فریاد؟ هرچه بود آن جا بود و تو را می تراشید. او رفته بود. همین!... این کلمات در تو



کردی کسی دستت را می کشد، آب به حلقه می ریزد. آب را چشیدی، خنک بود، چشم باز کردی و باز بستی، باز آب را چشیدی. سایه ها شکل می گرفتند. می خواستی باز هم بخوابی، صداها نمی گذاشتند. چهره ها مشخص می شدند. بستگان بودند، چه شده بود؟ درست یادت نبود. چیزی سر دلت انباشته شده بود. تکرار می شد: او رفته! او رفته!

غلطیدی و خوابیدی. زیر پلک های بسته ات چهره او رسم می شد. فکر کردی بهتر است بلند شوم و بروم دنبالش. هر طور شده باید برش گردانم. به همین فکر بلند شدی. سرت گیج می رفت، حال تهوع داشتی. به خودت در آینه نگاه کردی. چه قیافه ای شده بودی! انگار صد سال پیر شده ای، چه از درون و چه از بیرون. خُب، با این قیافه که نمی شد دنبالش بروی. وحشت می کرد و دور می شد. سر و صورت را شستی، لباسی که دوست داشت پوشیدی، قدم به کوچه گذاشتی. مردم در رفت و آمد بودند، کسی به تو نگاه نمی کرد، هیچ کس توجه به آنچه در دلت داشتی نداشت. همه به هم تنه می زدند و می گذشتند. به آسمان نگاه کردی، چه آبی بود. هوا تازه بود، مغازه ها پر از خوراکی، پشت شیشه های رنگارنگ بود. یک شاخه نسترن پر از گل از دیوار خانه ای بیرون زده بود. دلت خواست گلی بکنی و بو کنی، شاید هم در دستت مچاله کنی. داشتی سبک می شدی، نفس بلندی کشیدی. خب، تا ظهر وقت داشتی. بهتر بود اول چیزی بخوری، بستنی یا شیرینی؟ در همان قهوه خانه سر چهارراه که اغلب با هم می رفتید، با همان نان خامه های بزرگ. وقتی پشت میز نشستی دو تا پسر و دختر رو به رویت دور میز دیگری نشسته بودند و با هم پیچ می کردند. از زیر میز دست های همدیگر را گرفته بودند. خنده ات گرفت، یاد او افتادی که همیشه پاهایش را از زیر میز روی کفش تو می گذاشت تا حرکت نکنی و هر دو می خندیدید. اما بعد، سر بستنی با خامه و بی خامه، سر شیرینی خامه ای یا ناپلئون یا سر چیز دیگر از این

تفسیر داستان

جمال میرصادقی

داستان کوتاه «آنان که می روند» از شگردی بهره گرفته است که اولین بار شکل گرایان روس آن را مطرح کردند و از آن به عنوان «آشنایی زدایی» نام بردند.

«آشنایی زدایی» یعنی غریبه کردن مفاهیم آشنا و عادی شده تا بتوان به آن‌ها تازگی دوباره بخشید و از آن درک لذت بیشتری کرد. این مفهوم را نخستین بار شکلووسکی که از بنیان‌گذاران برجسته مکتب شکل‌گرایی است به کار برد و واژه روسی Ostranneja را برای آن به کار گرفت. به اعتقاد او هنر برای این به وجود آمده است که درکی را که از زندگی داریم و بر اثر تجارب یکنواخت روزانه، عادی شده است، بار دیگر بر ما آشکار کند. از این رو، از نظر او وظیفه هنر پیچیده کردن موضوع هاست که در نتیجه آن، رسیدن به درک هنری کندتر انجام می‌گیرد، اما لذتی که از این درک حاصل می‌شود، عمیق‌تر است.

شکل‌گرایان یکی از شگردها و تمهیداتی که برای رسیدن به این مقصود به کار می‌برند، کاربرد خاص واژگان و ارائه دیدگاه شخصیت‌ها یعنی به کارگیری زاویه دیدهای متنوع و تازه است.

در داستان کوتاه «آنان که می روند»، از زاویه دید دوم شخص یا تو خطاب برای ارائه داستان بهره گرفته شده است تا دیدگاه شخصیت اصلی داستان بهتر نشان داده شود.

زاویه دید دوم شخص یا تو خطاب در داستان‌هایی به کار می‌رود که راوی نه «من، ما» و نه «او، آن‌ها» است و گرچه به ضرورت گاه‌گاه از زاویه دیدهای درونی و بیرونی «من، ما» و «او، آن‌ها» نیز استفاده

مهمانی بزرگی برای تولد پسرش داده بود. رفتی خانه که حمام کنی و لباس هایت را عوض کنی، دستی به سر و صورتت بکشی و بروی. تا در را باز کردی دیدی چراغ روشن است و صدایی از آشپزخانه می‌آید. خوب گوش کردی. نه اشتباه نمی‌کردی، کسی آن‌جا بود. پاهایت سست شد، تنت به لرزه افتاد. پس آمده بود! خودش بود. ذوق کردی، هول شدی و بی آنکه به روی خودت بیآوری رفتی اتاق خواب تا لباست را عوض کنی. آمد تو، صدای پایش که نزدیک می‌شد نفس در سینه ات گرفت، جلو لرز تنت را گرفتی. سلام کرد، نتوانستی جواب دهی. صدایش چه مظلوم بود. روی لبه تخت نشست، نمی‌توانستی بایستی، و، و، و...

باز داشت چمدانش را می‌بست. دوباره شروع شده بود. چند ماه همه چیز خوب بود. چه روزها و ماه‌های روشنی بود! خب قفل چمدان هم بسته شد، صدای تق تق آن را شنیدی. چرا عجله نمی‌کرد؟ چرا این پا آن پا می‌کرد؟ هی بر می‌گشت و تو را نگاه می‌کرد. منتظر بود التماس کنی و نمی‌کردی، مثل آن دفعه دست هایش را بگیر و نگذاری برود. چرا چیزی نمی‌گفتی؟ با نگاه و رفتار هُلش می‌دادی که زودتر برود تا به کارت برسی. می‌خواستی بروی پیش خسرو تا درباره نمایشنامه‌ای که نوشته بود حرف بزنی، عجله داشتی، و او هرچه بر می‌گشت و نگاهت می‌کرد بی‌فایده بود، از جا نجنبیدی، حتی سرت را از روی روزنامه بلند نکردی. در را که باز کرد، باز برگشت و به تو نگاه کرد. با خودت گفتی: «مردن هم فقط اولین بار مشکل است.»

قبیل، بهانه‌گیری شروع می‌شد تا به دعوا می‌کشید که چرا؟ چرا؟ و با خشم از جا بلند می‌شد و می‌رفت. چه الم شنگه ای راه می‌افتاد! همه نگاهتان می‌کردند. به بستنی که سفارش داده بودی نگاه کردی، نفس بلندی کشیدی. چه راحت و بی‌دلهره آنچه می‌خواستی می‌خوردی. بهتر نبود امروز به دیدن خسرو بروی و فردا دنبال او؟

به دیدن خسرو رفتی، شب هم دیر به خانه برگشتی. همان‌جا روی مبل خوابیدی. فردا زود بیدار شدی و تا به خودت بجنبی ساعت نه شد. لباس پوشیدی و رفتی اداره. دو سه روزی بود اداره نرفته بودی، خیلی کار داشتی. تا شروع کردی نفهمیدی کی غروب شد. و هنوز خیلی کار داشتی. سر راه غذا خوردی و خانه رفتی، چای درست کردی و کتابی را که مدت‌ها بود می‌خواستی بخوانی برداشتی و شروع کردی. بهتر نبود چند روزی به کارهایت برسی و بعد بروی دنبالش؟ حالا که می‌توانی هرچا بخواهی بخوابی، تا صبح کتاب بخوانی، تلویزیون تماشا کنی، هر که دوست داری ببینی، بی‌آنکه «دیدنی چه گفت؟ دیدنی چه کرد!» مقصودش این بود که... می‌خواست که... داشته باشی، و دلت دایم شور بزند که چه کنی تا اخم و تخم شروع نشود و پشت در، قبل از اینکه کلید را بیندازی، دلهره داشته باشی که الان است که باید صدای داد و فریادش یا تق زدنش را بشنوی، یا سکوت پر قهرش را تحمل کنی، و یا با آه و ناله‌های سوزناک دلت را ریش کند. پس بهتر است فردا بروی، و البته فردا فردای دیگری به دنبال داشت.

آن روز قرار بود به منزل سیروس بروی،

زندگی، کم کم اهمیتش را از دست می دهد و آخرین بار که زن چمدانش را می بندد و می خواهد برود، مرد هیچ کاری نمی کند که او را از رفتن باز دارد.

«هی بر می گشت و تو را نگاه می کرد. منتظر بود التماس کنی و نمی کردی، مثل آن دفعه دست هایش را بگیری و نگذاری برود. چرا چیزی نمی گفتی؟ با نگاه و رفتار هلس می دادی که زودتر برود تا به کارت برسی.»

درون مایه داستان در جمله نمادین پایان داستان بیان شده است.

«مردن هم فقط، اولین بار مشکل است.»

عمل داستانی یعنی حادثه های داستان بر گرد همین درونمایه می گردد. عنوان داستان بر معناست و می توان جمله ای به آن اضافه کرد: آنان که می روند اعتبار خود را از دست می دهند؛ و طنزی زیر پوستی و غیر مستقیم بر مفهوم داستان حاکم است.

این بند در زاویه دوم شخص «تو» ارائه می شود و بعد تک گویی شخصیت دیگر داستان در زاویه دید اول شخص می آید:

«دیگه خسته شدم، این شد زندگی؟ می روم و بر نمی گردم، خیال کردی؟ بین فلانی چه زندگی افسانه ای درست کرده! همین ها، همین همسایه فعلی توی این چند سال چه بیا و بروی به هم زده، چه دم و دستگاهی، آن وقت ما (گریه) آن وقت ما توی این فلاکت دست و پا می زنیم (گریه) اما و، و.»

گرچه هیچ جا از جنسیت شخصیت دیگر داستان صحبت نمی شود، اما از فحوای کلام فهمیده می شود که شخصیت دیگر زن است که از زندگی با مرد راضی نیست و ناراضیتی خود را با ترک گاه گاهی او نشان می دهد. بعد از ترک اولین، مرد دچار بحران روحی می شود که شرح و تصویر این بحران از زاویه دید دوم شخص با مهارت ارائه شده، اما تکرار این چمدان بستن ها و ترک خانه و

می شود. اخیراً چنین زاویه دیدی بسیار مورد توجه قرار گرفته است؛ نمونه های موفق آن عبارتند از «رمان» «یک مرد» نوشته اوربانافلاچی، نویسنده و خبرنگار ایتالیایی و داستان بلند «آنورا»، اثر کارلوس فونتنس، نویسنده مکزیکی.

موضوع داستان کوتاه «آنان که می روند»، عادی و بر معمول است و بر محور اختلاف های زن ها و مردها می گردد که تا دنیا دنیاست ادامه خواهد یافت و به قول تولستوی، مسأله رختخواب هیچ وقت حل نخواهد شد. داستان با این بند شروع می شود.

«می بینی که تند تند چمدانش را می بندد و می خواهد برود، داد می کشد ناسزا می گوید، نفرین می کند، صدایش می اوج می گیرد و بعد زیر و خفه می شود، واژه ها درهم و برهم می پرند. خوب می دانی چه می خواهد بگوید، همه را از بر هستی.»



چلوکبابی کسری

کبابهای خوشمزه ما شما را به یاد کبابهای شاه عبدالعظیم می اندازد



Kasra Persian Grill

با مدیریت مرتضی افشار

با سابقه چندین نسل در تهیه کباب در ایران

آماده پذیرائی ایرانیان عزیز در محیطی گرم و خانوادگی می باشد

طعم واقعی کباب داغ، نان داغ تنها در رستوران کسری

سرویس کیتزینگ برای جشنها و میهمانیهای شما، حمل غذا

به محل کار و منازل با مناسبترین قیمت

تعدادی Waiter و کمک آشپز استخدام میشود

713-975-1810

9741 Westheimer, Houston, Tx 77042

